

سازمان سیاسی

پیتر هیویدس

حمید ذوالقدر

۱. مبانی فلسفی مفهوم سازمان سیاسی نزد مارکس

اگرچه مارکس در سراسر عمر خود به طور فعالانه در سازمان‌های سیاسی شرکت داشت و بعضی از ایده‌ها و افکارش در خلال این مشارکت رشد و توسعه یافت اما این مفهوم (سازمان سیاسی) یکی از آن جنبه‌هایی در آثار مارکس به حساب می‌آید که کمتر به آن پرداخته شده است. حتی زمانی که او هنوز زنده بود بسیاری از پیروان (همینطور منتقدان) مارکس بر این عقیده بودند که نقش او در مشارکت‌های سازمانی نسبت با دیگر رهبران سوسیالیست و کمونیست زمان خود کم رنگ‌تر است. این نظرگاه در قرن بیستم حتی رواج بیشتری یافت یعنی زمانی که برداشت‌های لنینیستی درباره مفهوم رهبری سیاسی و ساختار حزبی به روایت برتر و غالب در کل جنبش مارکسیستی بدل شد. شاید این واقعیت که مارکس برخلاف لنین هرگز تئوری‌ای درباره‌ی سازماندهی سیاسی پایه‌گذاری نکرد، بخشی از دلایل غفلت عمومی از کارهای او به عنوان یک فعال و متفکر سازمانی باشد. اگرچه این واقعیت به سختی می‌تواند دلیل غفلت عمومی درباره‌ی این بخش از کارهای مارکس باشد چرا که به طور قطع می‌توان یک برداشت مشخص از سازمان سیاسی داشت و هم زمان از توسعه‌ی یک نظریه‌ی صریح درباره آن (سازمان سیاسی) خودداری کرد (۱). گرایش به نادیده گرفتن مارکس به عنوان یک فعال و متفکر سیاسی باعث می‌شود پیوستگی این بخش با پروژه‌ی کلی رهاسازی انسان نزد مارکس سخت‌تر قابل تشخیص و درک باشد. اساس درک مارکس از سازمان سیاسی در همان سال‌های ابتدایی (۱۸۴۳) به وضوح مشهود است:

"ما برای جهان اصولی خارج از اصول درونی خود آن تنظیم می‌کنیم. ما هرگز به جهان چنین جملاتی نگفته‌ایم. یا نگفته‌ایم از مبارزات خود دست بکشید، این سخنان احمقانه‌اند. ما به شما حقیقت را می‌گوییم، شعار مبارزه‌ی ما نشان دادن این مساله است که جهان واقعا برای چه چیز می‌جنگد و آگاهی چیزی است که باید جهان آن را به دست بیاورد

حتی اگر نخواهد! اصلاح آگاهی تنها در آگاه ساختن جهان از آگاهی خودش است! یعنی شرح و توضیح معنی اعمال درونی خودش!" (۲)

مارکس در اینجا یک نظرگاه کلیدی از دیالکتیک هگلی را مدنظر دارد: عینیت (ابژه) معرفت‌هایی که از خود او سرچشمه می‌گیرد را طبقه‌بندی می‌کند. وظیفه‌ی نظریه‌پرداز این نیست که یک طرح دلخواه یا الگویی را بر موضوع تحقیق تحمیل کند، بلکه به چنگ‌آوردن و تفسیر موضوع، یک روند درون‌زاست. مارکس بعدتر یعنی در سال ۱۸۴۳ این موضوع را توضیح می‌دهد: "انقلاب‌ها به یک عامل خنثی نیاز دارند، به یک بنیاد مادی، کوشش اندیشه به تنهایی کافی نیست، واقعیت نیز باید در جهت اندیشه تلاش کند." (۳) مارکس در اینجا بدون اینکه از قضاوت فلسفی روی برگرداند نیرویی در قلمرو مادی تشخیص می‌دهد که قادر است ایده‌ی آزادی را تحقق بخشد. بر این اساس مارکس با آنچه که خود او "حزب سیاسی عمل‌گرا" می‌نامید مخالفت کرد چرا که حزب سیاسی عمل‌گرا، واقعیت را به قیمت از دست دادن فلسفه می‌پذیرد و همچنین او با آنچه "حزب با منشا فلسفی" می‌نامید نیز مخالف بود چرا که آن را ناتوان از درک حرکت حقیقی تاریخ می‌دانست (۴). او به دنبال شکل‌نویسی از حزب بود که هم‌زمان بر یک سویه بودن هر دو رویکرد غلبه کند. به طور قطع این نوشته‌های اولیه به حزب در معنای وسیعی اشاره دارد که در آن از حزب به عنوان تجسمی سازمان یافته از ایده‌ها به جای وسیله‌ای برای تثبیت قدرت دولتی یاد می‌شود. در همین راستا این تلقی از سازمان به عنوان ریشه و بنیاد مفهوم سازمان سیاسی است، مفهومی که مارکس آن را در طول ادامه حیاتش بسط و گسترش داد. احزاب سیاسی برای مارکس معنایی فراتر از اعمال قدرت یا سلطه‌گری داشتند. برای مارکس احزاب سیاسی صورت‌هایی (فرم) هستند برای مداخله در واقعیت بر اساس ایده‌هایی که عینیت تاریخی خود را اثبات کرده‌اند. به همین دلیل او اغلب به کلمه‌ی حزب ارجاع می‌دهد، حتی زمانی که منظور از حزب فقط او و انگلس هستند. (۵)

۲. آرا مارکس درباره سازمان سیاسی قبل و در جریان انقلاب‌های ۱۸۴۸

بازشناسی پرولتاریا به عنوان طبقه‌ای انقلابی توسط مارکس مستقیماً او را به سوی سازمان‌یابی سوق داد، به خصوص که او به سرعت به دنبال برقراری ارتباط با کارگران بود. پس از ورود مارکس به پاریس در اواخر سال ۱۸۴۳ او با کمونیست ماتریالیست‌هایی که بیشتر آنها صنعتگر، کارمندان و کارگران عادی بودند آشنا شد. او شور و شوق خود از این آشنایی را در نامه‌ای به لودویگ فویرباخ

72-1804) اینگونه بیان می کند " شما باید در یکی از جلسات کارگران فرانسوی شرکت کنید تا شور خالصانه و غروری که از درون این مردان زحمتکش و رنج دیده بیرون می جهد را درک کنید"(۶) مارکس در آنها ماحصل "تاریخ، که عنصری عملی برای رهایی نوع بشر به شمار می رفت را می دید" متعاقباً، مارکس در تابستان 1845 شش هفته را در انگلستان گذراند. جایی که او با رهبران چارتیست ها دیدار کرد و با ایده ی تشکیل یک سازمان بین المللی از نیروهای دموکراتیک طبقه کارگر اعلام موافقت کرد. این مسئله در نهایت منجر به تشکیل انجمن برادران دموکرات در سپتامبر 1845 شد. مارکس در جلسه ی اعلام رسمی این انجمن شرکت نکرد اما این رویداد به سختی می تواند نشانه ای از عدم علاقه ی او به سازمان سیاسی قلمداد شود، او در آن زمان به دنبال ایده ی تشکیل یک سازمان بین المللی برای تبادل اطلاعات بر اساس اصول کمونیستی بود. این مسئله در فوریه 1846 منجر به تاسیس کمیته های مکاتبات کمونیستی توسط مارکس، انگلس و کمونیست بلژیکی فیلیپ گیگو شد. مارکس ماموریت این کمیته ها را به طور واضح برای پرودون شرح داد:

"من با کمونیست ها و سوسیالیست های آلمانی ترتیبی داده ام که نامه هایی را به طور دائمی مبادله کنند که به بحث در مورد مسائل علمی و نظارت بر نوشته های عمومی و تبلیغات سوسیالیستی که می توان از این طریق در آلمان انجام داد اختصاص داده شود. اما هدف اصلی مکاتبات ما برقراری ارتباط سوسیالیست های آلمانی با سوسیالیست های فرانسوی و انگلیسی خواهد بود تا خارجی ها دائماً از جنبش های سوسیالیستی که در آلمان رخ می دهد خبردار شوند و آلمانی های آلمان نیز از پیشرفت سوسیالیسم در فرانسه و انگلیس آگاه شوند. از این طریق می توان اختلاف نظر ها را آشکار کرد و تبادل نظر و انتقاد بی طرفانه انجام داد. این گامی است که جنبش اجتماعی در تجلی ادبی خود برای رهایی از موانع ملیت برداشته است."(۷)

این کمیته ها به زودی شکلی ابتدایی از یک حزب سیاسی به خود گرفتند، به ویژه هنگامی که چارتیست ها و تبعیدیان آلمانی مقیم انگلستان به این کمیته ها منصوب شدند. رهبر چارتیست ها جولیان هارنی همراه با اعضای گروه همکاری عادل ها (مارکس قبلاً با اعضای آلمانی آنها ملاقات کرده بود) با پیوستن به کمیته ها موافقت کردند. این کمیته ها را به سختی می توان گروهی یک

پارچه دانست چرا که تفاوت بنیادین و اساسی بین مارکس و ویلهلم وایتلینگ در ابتدای سال 1846 منجر به ترک گروه توسط وایتلینگ شد. با این حال همان اوایل سال 1846 در این گروه ویژگی‌های اساسی مفهوم سازمان نزد مارکس تجسم یافته بود تا آنجا که بر نیاز به تشکیلات مستقل پرولتاریا، انترناسیونالیسم و گروهی متکی بر ایده‌های قطعی انقلابی تاکید می‌کرد. (۸)

اما چه ایده‌هایی در آن زمان مورد بحث بود؟ در آن زمان تعداد کمونیست‌ها کم بود و آن تعداد هم تمایل داشتند که صنعتگر باشند و نه کارگران صنعتی، خصوصا در آلمان عقب مانده که در آن نسبت صنعتگر و کارگر پنج به یک بود. شرایط مادی اجازه‌ی وجود یک حزب کمونیست سازمان یافته را نمی‌داد تا مستقیما فشاری در جهت یک انقلاب کارگری ایجاد کند. در عوض همانطور که مارکس در بخشنامه‌ای به جی. ای. کوتگن استدلال کرد لازم بود با بورژوازی متری اتحاد ایجاد شود، ترویج دموکراسی بهترین شرایط برای توسعه آگاهی پرولتاریا بود:

"طومارهای بورژوازی در جهت آزادی مطبوعات، قانون اساسی و غیره را به پیش برانید) گسترش دهید)، زمانی که این‌ها به دست آمدند دوران جدیدی برای تبلیغات کمونیستی طلوع خواهد کرد. ابزار ما گسترش خواهد یافت و تضاد بین بورژوازی و پرولتاریا نیز وسیع‌تر خواهد شد." (۹)

این شکل خاص از اتحاد طبقاتی گسترده به عوامل مختلفی بستگی دارد. تاکید بیش از حد بر قدرت و انگیزه‌ی بورژوازی می‌تواند جنبش کارگری را به سمت اصلاح‌طلبی و یا اپورتونیسم سوق دهد. همچنین عدم تاکید بر قدرت و انگیزه‌های دموکراتیک بورژوازی می‌تواند جنبش کارگری را به سمت ماجراجویی و فرقه‌گرایی سوق دهد. همه چیز به یک افق درست از شرایط تاریخی‌ای که جنبش کارگری خود را در آن بازشناسی می‌کند بستگی دارد. حزب مارکس - نامی که بسیاری برای اشاره به گروه تا سال 1846 استفاده می‌کردند (۱۰) - افق سازمان سیاسی را بر اساس ایده‌هایی که با هدف حزب متناسب بود، گسترش داد. تا سال 1847 تاثیر مارکس به آن حد رسیده بود که گروه همکاری عادل‌ها از او بخواهد که به این گروه بپیوند - در ازای اینکه مارکس از آن طبیعت توطئه باورانه و رازآلود خود دست بکشد - مارکس موافقت کرد و کمیته‌ی بروکسل به یک شعبه از گروه همکاری عادل‌ها تبدیل شد. در کنگره لندن در ژوئن 1847 (مارکس در آن شرکت نکرد) این گروه همکاری نام خود را به اتحادیه کمونیست تغییر داد و مارکس به عنوان یکی از اعضای اصلی

اتحادیه انتخاب شد. همچنین در این دوره مارکس در انجمن آموزشی کارگران آلمان سخنرانی کرد و به تشکیل اتحادیه کارگران آلمانی و انجمن دموکراتیک بروکسل (که نایب رئیس آن شد) کمک کرد (۱۱). این مسئولیت‌ها زمان و انرژی زیادی را طلب می‌کرد خصوصاً که مارکس بحث با افرادی که خواهان یک شورش کمونیستی فوری و دور زدن ائتلاف با نیروهای خواهان جمهوری دموکراتیک بودند را لازم می‌دانست. اگرچه این موارد مانع او برای تکمیل کتابی که بر اساس کارهای سازمانی خود می‌نوشت - فقر فلسفه - نشد. کتابی که به انتقاد از پرودون بخاطر اعمال تعیین کمی زمان کار (مطرح شده توسط ریکاردو) در سوسیالیسم می‌پرداخت. از نظر مارکس سازمان سیاسی به جهت‌یابی‌ای نیاز داشت که توسط چندین کار وسیع تئوری فراهم شده باشد.

واضح‌ترین شاهد بر این مدعی مانیفست حزب کمونیست است. مانیفستی که اتحادیه کمونیست در پایان سال ۱۸۴۷ نگارش آن را به مارکس و انگلس محول کرد.

مانیفست شامل چندین مفهوم سازمانی واضح است:

- اگرچه به نقد نظریه‌پردازانی می‌پردازد که چشم‌اندازهای آینده را در ذهن خود اختراع می‌کنند، اما با خود این ایده در صورت اینکه درست مطرح شود مخالف نیست. کمونیست‌ها به طور کلی بر اساس روابط واقعی ناشی از "مبازات طبقاتی" (۱۲) "شرایط نهایی" (۱۳) "آن جنبش" (۱۴) را بیان می‌کنند در این بیانات هیچ اشاره‌ای به اینکه روشنفکران باید آگاهی سوسیالیستی را از بیرون به کارگران منتقل کنند وجود ندارد.
- هیچ‌جا از یک حزب مجرد به عنوان رهبر صحبت نمی‌کند "کمونیست‌ها حزبی جداگانه در مخالفت با دیگر احزاب طبقه کارگر تشکیل نمی‌دهند." (۱۵)
- اگرچه اتحادیه کمونیست سفارش نگارش این متن را داده است اما نام این اتحادیه هیچ‌جا ذکر نمی‌شود حتی در عنوان کتاب، این مانیفست حزب کمونیست است و نه مانیفست اتحادیه کمونیست. به نظر می‌رسد مارکس به حزب نگاهی والاتر از مقررات یک سازمان خاص داشت. او حزب را به عنوان یک مضمون تاریخی برجسته در نظر می‌گرفت یعنی مجموعه‌ای از اصول و عملکردها که انقلابیون وظایف خود را با توجه به خطوط مشخص حرکت تاریخی انجام می‌دهند. (۱۶)

این بدان معناست که هر سازمان منحصر بفردی زودگذر خواهد بود - یا باید حق ادامه حیات را به دست بیاورد- و اگر در این راه شکست بخورد یا بیش تر از آنچه مربوط به زمانه اش بوده است دوام بیاورد، ضرورتاً به زیر کشیده خواهد شد. مارکس هرگز از سازمان دهی سیاسی یک فتیش نساخت. تمام فعالیت های سازمانی او- به خصوص در طول انقلاب های مهم سال 1848 به این مسئله تاکید می کند. اگرچه در این جا ممکن نیست تا تمام فعالیت های مارکس را بین سال های 1848 تا 1850 ترسیم کنیم اما باید به پنج نکته مهم در این زمینه اشاره کرد.

اول، اندکی پس از آغاز انقلاب در فرانسه (فوریه 1848) و آلمان (مارس 1848)، مارکس به کلن نقل مکان کرد و مشغول انتشار روزنامه ای جدید (the Neue Rheinische Zeitung) شد. این نشریه به صورت روزانه به عنوان مرکز سازماندهی جوش و خروش گروه های کمونیستی عمل می کرد. نقش این مجله تا آنجا از نظر مارکس حیاتی بود که او در اوایل بهار سال 1848 پیشنهاد کرد گروه همکاری کمونیستی که در آلمان ضعیف بود منحل شود چرا که او معتقد بود کارکردهای این گروه در نشریه انجام می پذیرد. اگرچه گروه همکاری به حیات خود ادامه داد اما بخش عمده ای از انرژی مارکس در بین سال های 1848 تا 1849 معطوف به روزنامه (the Neue Rheinische Zeitung) بود. دوم، عنوان فرعی این روزنامه "نهاد دموکراسی" بود که با توجه به ضعف جنبش پرولتری در آن زمان، آن طور که مارکس بحث می کرد: وظیفه محوری آن طلب گسترش آزادی های دموکراتیک از طریق اتحاد با نیروهای مترقی بورژوازی و خرده بورژوازی بود. این به معنای سازش با نیروهای مذکور نبود، چرا که مارکس از روزنامه ای the Neue Rheinische Zeitung به عنوان چپ ترین جناح دموکراسی خواه یاد می کرد. همینطور او هم زمان و تا حدودی از تاکید مانیسفست بر عدم نیاز به حزب مستقل پرولتری هم دور نشد (۱۷) برعکس، مسئله نقش کارگران به عنوان سوژه انقلاب بود. سوژه ای که برای مبارزه به تنهایی ضعیف بود و نیاز بود برای پیش برد آرمان خود در کنار جنبش وسیع تر دموکراتیک قرار بگیرد. با این حال این به معنای کم اهمیت نشان دادن سوژگی پرولتاریا نبود، بلکه آن را قادر می ساخت تا در بافتار تاریخی که قرار دارد به درستی عمل کند. چرا که مارکس بر این اعتقاد پافشاری می کرد که با تشویق آزادی های گسترده دموکراتیک، کارگران به بهترین شکل ممکن مجهز خواهند شد تا به وسیله ی حق رای گسترده به منافع طبقاتی مستقل خود تاکید کنند. همانطور که مارکس در آخرین

شماره روزنامه در 19 مه 1849 اعلام کرد " کلمه نهایی همیشه و همه جا رهایی طبقه کارگر خواهد بود" (۱۸)

سوم، هنگامی که ضد انقلاب دست بالا را به دست آورد (ژوئن 1848 در فرانسه و سرکوب قیام در وین) مارکس استدلال کرد که پرولتاریا باید به دنبال متحد جدید در میان دهقانان باشد. ویلهلم وولف (1809-64) یکی از صمیمی ترین دوستان مارکس که خود دهقان بود، از طرف حزب مارکس در پایان سال 1848 و 1849 در سازمان دهی دهقانان کارهای سودمندی انجام داد. در همین زمان مارکس نقد خود به بورژوازی لیبرال را شدت بخشید، او می نویسد " بورژوازی در فرانسه تنها پس از آنکه تمام موانع حاکمیت طبقه خود را در هم شکست در کنار ضد انقلاب قرار گرفت. بورژوازی در آلمان با گردن کجی به صفوف سلطنت مطلقه و فئودالیسم ملحق می شود قبل از اینکه حتی اولین شرایط وجودی لازم برای آزادی و حکومت خود را تضمین کند، تاریخ هیچ نمایشی شرم آورتر و رقت انگیزتر از بورژوازی آلمانی به خود ندیده است" (۱۹)

این نوشته، بیانیه مارکس در سال 1843 را به یاد می آورد آنجا که می نویسد " ما آلمانی ها هرگز خود را در جمع همراه با آزادی نمی یابیم مگر یک بار آن هم در روز خاکسپاری آزادی!" (۲۰) بنابراین نیاز نبود مارکس منتظر شکست نهایی انقلاب های 1848 بماند تا از خیانت طبقات مالک صحبت کند.

چهارم، مارکس با تاکید به رفتن به سمت تئوری نزد احزاب انقلابی، به تسلط ضد انقلاب واکنش نشان داد. در سپتامبر 1848 او یک سری سخنرانی در اولین انجمن کارگران وین درباره کارمزدی و سرمایه ، بعد از آن درباره همین موضوع در انجمن کارگران بروکسل (در نوامبر 1848) و در انجمن آموزشی کارگران آلمان (سپتامبر 1849) برگزار کرد. در همین دوران روزنامه the Neue Rheinische Zeitung متن این سخنرانی ها را که تبدیل به جزوه ای به نام کار مزدی و سرمایه شده بود به صورت سریالی منتشر کرد. به زودی در بین گروه همکاری کمونیست مقاومت قابل توجهی در برابر این میزان تاکید بر تئوری پدیدار شد. آگوست ویلیش (1810-78) و کارل شاپر (1812-70) که در سال 1850 بعد از حمایت از شورش مسلحانه (به رهبری خودشان!) در آلمان از مارکس جدا شده بودند، استدلال می کردند که چنین تمایلات فکری باید به نفع تهیج توده ها کنار گذاشته شود. مارکس پاسخ داد " از نظر آنها انقلاب صرفا سرنگونی حکومت موجود است و

پس از رسیدن به این هدف پیروزی به دست آمده است. همچنین این آقایان که از تفکر بیزارند و در تفکر بی‌احساس -تو گویی مانند هر متفکری که هگل و ریکاردو را هم شامل می‌شود- به حدی از بی‌احساسی رسیده‌اند که این یاهوهای سانتیمانتال را همچون آب دهان بر سر مردمان می‌ریزند." (۲۱)

پنجم، کار مارکس در مورد سازماندهی سیاسی در خطابش به گروه همکاری کمونیست به تاریخ مارس 1850 خلاصه شده است. او تجربه‌ی انقلاب‌های 1848 را ارزیابی و به پیامدهای آن با تاکید بر نقش خائنانه‌ی بورژوازی، اهمیت پیدا کردن متحد برای کارگران در پرولتاریای روستایی و نیاز به انقلاب به صورت دائم، اشاره می‌کند. او می‌نویسد "در حالی که خرده‌بورژوازی آرزو دارد انقلاب را هرچه سریعتر به نتیجه‌ای پایانی برساند، این نفع ما و هدف ماست که انقلاب را دائمی کنیم" او تاکید دارد که این امر باید انجام شود "با اتخاذ موضع خود به عنوان یک حزب مستقل در اسرع وقت و با مقاومت در برابر عبارات ریاکارانه‌ی خرده‌بورژوازی دموکرات که می‌خواهد مانع ایجاد حزب مستقل پرولتاریا شود، باید فریاد نبرد این باشد: انقلاب به صورت دائمی" (۲۲)

منظور از این پیام واضح این نبود که زمان اتخاذ تدابیر کمونیستی فرا رسیده است. خیانت بورژوازی و خرده‌بورژوازی به این معنا نبود که ناگهان طبقه کارگر قادر است امور را به دست بگیرد. مارکس می‌دانست که طبقه کارگر هنوز به آن میزان از قدرت دست نیافته که بتواند قدرت سیاسی را تصرف کند - چه رسد به اینکه از یک اقتصاد کمونیستی رونمایی کند- او افقی را مطرح می‌کرد که امیدوار بود آنها را در مبارزات آینده راهنمایی کند، حتی با اینکه به صورت فوری با مسئله‌ی گسترش امتیازهای دموکراتیک روبرو بودند.

۳. کتاب سرمایه، انترناسیونال اول و کمون پاریس

با کم فروغ شدن انقلاب‌ها در سال‌های 1851-1852 مارکس برای انحلال گروه همکاری در پایان سال 1852 اقدام کرد. این گروه نقش خود را در یک لحظه‌ی تاریخی ایفا کرده بود لحظه‌ای که حالا رو به خاموشی می‌رفت، اما در حالی که تجلی فوری حزب رو به خاموشی می‌رفت، خود مفهوم حزب - در مضمون برجسته‌ی تاریخی- این طور نبود. همانطور که او در سال 1860 می‌نویسد "گروه همکاری مانند *société des saisons* در پاریس و صدها اجتماع دیگر، صرفاً قسمتی از تاریخ یک حزب بود، که در همه جا به طور طبیعی از خاک جامعه مدرن رشد کرد." (۲۳) مارکس

به همان میزان که خود را درگیر احزاب سیاسی می‌کرد به همان میزان هم مایل بود تا آنها را به کشتن (اتمام) دهد.

در این ایام بود که مارکس به مثابه یک عقب‌نشینی، برای تحقیق در مورد اقتصاد سیاسی و کار بر روی آنچه بعداً بزرگترین اثر نظری او شد یعنی کتاب سرمایه، در کتابخانه‌ی موزه لندن مستقر شد. او از 1852 تا 1864 در هیچ حزب یا گروهی به معنای فعالیت روزانه و زودگذر شرکت نکرد (۲۴). با این حال این به معنای عقب‌نشینی از سازمان سیاسی نبود. در تمام این دوره، مارکس به فعالیت‌های خود برای حزب اشاره می‌کرد و منظور او مسئولیت در بدنه‌ی فکری حزب بود، مسئولیتی که او از زمان ترک جامعه بورژوازی خود را به آن متعهد می‌دانست. با استناد به گروندریسه که در آنجا مارکس می‌نویسد "من این را که هیچ چیز نباید با تعصب و خشک مغزی ویران شود، مدیون حزب هشتم (۲۵) وقتی در سال 1859 درآمد او بر نقد اقتصاد سیاسی در آستانه انتشار بود او اعلام کرد "امیدوارم برای حزب ما یک پیروزی علمی به ارمغان بیاورد" (۲۶) مارکس از آغاز فعالیت سیاسی خود متوجه شد اشکال سازماندهی خودانگیخته شرط لازم اما ناکافی برای دست یابی به آزادی هستند. علاوه بر این سازماندهی خودانگیخته، بیان سازمانی ایده‌هایی که می‌توانند مسیر "آینده آن جنبش" (۲۷) را فراهم کنند نیز مورد نیاز است. اگرچه اشاره او به کلمه‌ی حزب، مشخصاً در جهت اشاره به گروهی که به دنبال تسلط یا کنترل مبارزات خودانگیخته از بیرون باشند، نیست (۲۸). به همین ترتیب اهمیت احزاب موقت که از دل توده‌ها برمی‌خیزند برای او اهمیتی ثانویه ندارند. همانطور که توده‌ها تشکیلات سازمانی جدیدی را خلق می‌کنند، رادیکال‌ها- از جمله خود مارکس- موظف هستند به آنها پیوندند و آنها را با ایده‌های خود درگیر کنند. برای مارکس احزاب مختلف پرولتاریا، فرقه و دسته نیستند، آنها باید خودآگاهی و جنبش مستقل اکثریت قاطع را در جهت منافع آن اکثریت قاطع تجسم بخشند (۲۹). بزرگترین گواه بر این ادعا، مشارکت مارکس در انجمن بین المللی کارگران (انترناسیونال) است. او نه مؤسس این انجمن بود و نه آرزویی برای قرارگرفتن در کادر رهبری داشت -اگرچه تاثیر او بر این انجمن بسیار زیاد بود. این انجمن از کارگران بریتانیایی و فرانسوی تشکیل شده بود که با مبارزات آزادی‌بخش ملی لهستان (در جلسه ژوئیه 1863) و همچنین در رویدادهای بعدی یعنی حمایت از شمالی‌ها، در جنگ داخلی آمریکا ابراز همبستگی کرده بودند. پس از پاسخ مثبت کارگران در پاریس به فراخوانی جهت تشکیل سازمانی برای اتحاد تمام کارگران، انترناسیونال در سپتامبر 1864 آغاز به کار کرد. مارکس به نمایندگی از

کارگران آلمانی در این انجمن شرکت داشت و به کمیته‌ای جهت تدوین پیش‌نویس آیین نامه و نوشتن سخنرانی جلسه افتتاحیه‌ی انجمن منصوب شد، همچنین او در شورای عمومی نیز مشغول به کار شد.

اگرچه متن سخنرانی افتتاحیه هنگام صحبت از اصول کمونیستی به اندازه‌ی مانیفست جسورانه نیست، اما این نطق که اعلام می‌کرد "تسخیر قدرت سیاسی به وظیفه‌ی بزرگ طبقه کارگر تبدیل شده است (۳۰)". مارکس را به سوی رهبری انترناسیونال تشویق می‌کرد. هنگام کنگره ژنو در سال 1866 مارکس اعتراف کرد که پشت تمام مقاصد و اهدافی که انجمن دنبال کرده بود، خود شخص او قرار داشته است (۳۱). با این حال او مراقب بود خود را به عنوان یک رهبر مطلق معرفی نکند، انترناسیونال سازمانی برای طبقه کارگر نبود. همانطور که او در سال 1866 نوشت "وظیفه‌ی انجمن بین‌المللی کارگران این است که جنبش‌های خودانگیخته طبقه کارگر را ترکیب و تعمیم دهد اما دیکته یا تحمیل هیچ دکترینی در کار نیست." (۳۲)

جنبش طبقه‌ی کارگر اروپا در آن زمان بسیار متنوع بود- از اتحادیه‌های صنفی تا پرودونیست‌های مخالف اتحادیه، از دموکرات‌های رادیکال تا کمونیست‌ها- همه بخشی از انترناسیونال بودند. جریان‌های ضد سرمایه‌داری هرگز در انترناسیونال تسلط نیافتند اگرچه نفوذ آنها در طول زمان افزایش یافت. کار مارکس در این اتحادیه شامل شکل‌های مختلفی از عمل توازن‌کننده بود، او برای حفظ وحدت سازمانی در مواجهه با تعارضات متعدد داخلی تلاش می‌کرد. با این حال وجود گرایش‌های متنوع در انترناسیونال که برای اولین بار به کارگران امکان داده بود تا مرزهای ملی را کنار گذاشته و با هم در یک سازمان واحد کار کنند، نشانه‌ی ضعف این اتحادیه نبود بلکه برعکس حاکی از قدرت آن بود. مارکس استدلال می‌کرد "قبل از تاسیس انترناسیونال، همه‌ی سازمان‌های مختلف در واقع جمع‌هایی بودند که توسط برخی رادیکال‌های برخاسته از طبقه حاکم شکل می‌گرفتند، اما انترناسیونال توسط کارگران و برای خودشان شکل گرفته بود." (۳۳)

بزرگترین آزمون برای انترناسیونال کمون پاریس در سال 1871 بود. انترناسیونال ابتکاری در به وجود آمدن کمون نداشت اما به محض ظهور کمون، انترناسیونال تمام منابع خود را در جهت همبستگی در اختیار کمون قرار داد. بعد از ده روز از آغاز قیام، مارکس مامور نوشتن خطابه‌ای برای مردم پاریس شد. همچنین او پس از ارسال ده‌ها نامه مبنی بر ارسال کمک به کمون که به بخش‌های

مختلف انترناسیونال نوشته شده بود، شروع به نوشتن کتاب جنگ داخلی در فرانسه کرد. مارکس در آنجا اعلام می کند که "ابتکار عملی که تاکنون در اختیار دولت قرار داشته، حالا به دست کمون افتاده است." کمون دولت متمرکز قدیمی را مجبور کرده است تا جای خود را به دولت خودگردان تولیدکنندگان بدهد. (۳۴) "تمام این دستاوردها بدون اینکه یک حزب یا یک گرایش قدرت را به انحصار خود دریاورد به دست آمد. در حالی که انقلاب‌های قبلی "مجبور به توسعه‌ی آنچه سلطنت مطلقه آغاز کرده بود یعنی تمرکز و سازماندهی قدرت سیاسی و گسترش محیط و ویژگی‌های قدرت دولتی بودند (۳۵) "کمون پاریس در مقابل به دنبال برچیدن ماشین دولتی با روش تمرکززدایی و کنترل دموکراتیک جامعه از طریق مشارکت آزاد مردم، بود.

مارکس نسبت به کمون موضعی کاملاً غیرانتقادی نداشت. او با شکست کمون در راهپیمایی به کاخ ورسای و خلع سلاح نیروهای ضد انقلاب که در نهایت منجر به درهم شکستن کمون شد، مشکل داشت. اما در هیچ کجا نگفت این شکست بخاطر عدم وجود یک حزب متمرکز و پیشرو که مبارزه را هدایت کند، رخ داده است. برعکس او کمون را شکل سیاسی مناسب یا اهرمی برای ریشه‌کن کردن پایه‌های اقتصادی که طبقات و در نتیجه حکومت طبقاتی بر آن استوار است نامید (۳۶). این شکل سیاسی وسیع و گسترده، شکلی بود که حزب مارکس- اگرچه در کمون در اقلیت بودند- مستقیماً از طریق تلاش‌های لئو فرانکل (۱۸۴۴-۹۶) و الیزابت دمیتریف (۱۸۵۰-۱۹۱۰) به پیشرفت آن کمک کرد. شکست کمون و سرکوب شدیدی که همراه با آن در سرتاسر اروپا همراه بود، وضعیت عینی را به صورت بنیادین تغییر داد. از نظر مارکس، ساختار غیرمتمرکز و فدرال انترناسیونال با نیازهای زمان سازگاری نداشت. در کنفرانس لندن مورخ سپتامبر ۱۸۷۱ او به عنوان پاسخی به وضعیت آن زمان، به شدت از دیدگاه ادوارد ویلانت (۱۸۴۰-۱۹۱۵) برای تبدیل انترناسیونال به یک حزب سیاسی حمایت کرد. مارکس گفت

"با در نظر گرفتن اینکه طبقه کارگر در برابر قدرت تجمیع یافته‌ی طبقات دارای مالکیت نمی تواند مانند یک طبقه عمل کند، مگر اینکه خود را در قالب یک حزب سیاسی متمایز و در برابر تمام حزب‌های قدیمی تاسیس شده توسط طبقات دارای مالکیت شکل بخشد. (۳۷) "

مارکس با تایید دیدگاه یکی از حامیان لوئی آگوست بلانکی (۱۸۰۵-۱۸۸۱) با بخشی از نظر او مبنی بر اینکه حزب پرولتاریا باید از هسته کوچکی از انقلابیون حرفه‌ای تشکیل شده باشد، ابراز

مخالفت کرد. مارکس تصور بسیار گسترده‌تری از حزب در ذهن داشت که بر اساس اصول اولیه انترناسیونال شکل گرفته بود. او استدلال می‌کرد این اصول باید اکنون با ایجاد ارتباط بیشتر بین ابعاد اقتصادی و سیاسی مبارزه‌ی طبقه کارگر با شرایط در حال تغییر سازگار شوند (۳۸). اگرچه مارکس تاکید داشت که تمرکز بر یک حزب سیاسی پرولتاریا با اصول بنیادی انترناسیونال مطابقت دارد و از رهایی اجتماعی و سیاسی طبقه کارگر جداشدنی نیست، اما قطعنامه‌ی که در کنفرانس لندن در سال ۱۸۷۱ به تصویب رسید و دوباره در کنگره لاهه در سال ۱۸۷۲ بر آن تاکید شد، نقطه عزیمت جدید و تا حدودی رادیکال را نشان می‌داد، درباره این مسئله {نقطه عزیمت جدید} مشخص شد که انترناسیونال توانایی رهایی طبقه کارگر را ندارد، این اتفاق {روشن شدن ناتوانی انترناسیونال} تا حدی به دلیل مخالفت با دیدگاه جدید از درون خود انترناسیونال بود- بسیاری از اتحادیه‌های اصناف بریتانیایی به این دلیل که تمرکز انترناسیونال از مبارزه اقتصادی دور شده است با این دیدگاه مخالفت کردند. همچنین پیروان آنارشیست میخائیل باکونین (که در سال ۱۸۶۹ به عضویت انترناسیونال درآمد) نیز به مخالفت پرداختند، آنها می گفتند "ما مصالحه با هرگونه حزب صرفا سیاسی را به هر قیمتی رد می‌کنیم" (۳۹) این مشکلات به سختی حل شد، آن هم تنها هنگامی که باکونین و پیروانش بخاطر تلاش برای تشکیل یک جمع سری درون انترناسیونال برخلاف هنجارهای دموکراتیک، اخراج شدند. اکنون انترناسیونال بخاطر شکاف‌ها از هم جدا می‌شد. مارکس در خلال این تنش‌های فزاینده پیشنهاد انتقال شورای عمومی به نیویورک را مطرح کرد- اتفاقی که به نابودی انترناسیونال منجر شد- با وجود زمان و انرژی که مارکس به سازمان سیاسی اختصاص داد- و هیچ کدام بیشتر از انترناسیونال نبود- او کاملا حاضر بود که پس از گذشت لحظه‌ی تاریخی آن را رها کند.

۴. دو مفهوم از سازمان سیاسی؛ مارکس در برابر لاسال در مواجهه با حزب

درگیری و مشارکت مارکس با سازمان‌های سیاسی در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ تا بحث‌های تشکیل حزب در آلمان نیز وسعت یافت. در واقع برخی از متمایزترین مفاهیم سازمانی او در جریان جدال بر سر تاثیرات فردیناند لاسال (۱۸۲۵-۱۸۶۴) درون جنبش سوسیالیستی آلمان شکل گرفتند.

اگرچه امروزه چندان درباره لاسال بحث نمی‌شود، اما در نیمه دوم قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم چنین نبود. حتی حامی سرسخت مبارزه‌ی خودانگیخته یعنی رزا لوکزامبورگ درباره‌ی او اظهار می‌کرد: "لاسال تبدیل به مهم‌ترین پیامد تاریخی انقلاب مارس 1848 شده است که در نهایت پانزده سال بعد طبقه کارگر آلمان را از چنگال بورژوازی آزاد و آن را به عنوان یک حزب طبقاتی مستقل سامان داد. در چشم انداز تاریخی که ما از آن نگاه می‌کنیم نه تنها از ارزش آثار جاودانه‌ی او کاسته نمی‌شود بلکه به آنها افزوده می‌شود. (۴۰)"

چهره‌های بی شماری در انترناسیونال دوم و بعداً سوم عقیده داشتند "سوسیالیست‌های مدرن عمیقاً مدیون لاسال هستند، حتی بیشتر از مارکس، مارکس جهان فرهنگی و مجادلات را سامان داد و لاسال مردم را سازماندهی کرد (۴۱)" مسئله بیشتر از این واقعیت بود که لاسال در ماه مه 1863، اولین حزب مستقل طبقه کارگر آلمان - اتحادیه عمومی کارگران آلمان - را بنا نهاده بود، نفوذ مفهوم پردازی او که "روشنفکران وسیله‌ی انتقال علم هستند تا آگاهی سوسیالیستی را به کارگرانی که نمی‌توانند خود به آن دست یابند منتقل کنند (۴۲)"، کمتر از تأسیس اولین حزب مستقل طبقه کارگر آلمان نبود. کارل کائوتسکی (1854-1938) و دیگران در انترناسیونال دوم این مفهوم را به تصاحب خود در آوردند و سپس آن را به لنین منتقل کردند (۴۳)، کسی که در سخنی مشهور اعلام داشت "آگاهی سوسیالیستی مدرن تنها بر بستر دانش عمیق علمی پدید می‌آید، وسیله‌ی انتقال این علم پرولتاریا نیست بلکه روشنفکران بورژوا هستند (۴۴)" این اغراق نیست که بنیاد آنچه را رویکرد مارکسیستی به سازمان سیاسی خوانده می‌شود را مدیون لاسال بدانیم (۴۵).

اگرچه خود مارکس بسیار کمتر از پیروان لاسال تحت تأثیر آنچه کار جاودانه‌ی او خوانده می‌شد قرار داشت. در ژوئیه 1862، او ایده‌های سوسیالیسم دولت‌گرای لاسال را ارتجاعی و بنیادپارتنری خواند (۴۶). وقتی حزب لاسال تشکیل شد، مارکس به همکارانش اعلام کرد که هیچ کاری با آن نخواهد داشت - اگرچه مارکس از ایجاد یک جدل عمومی خودداری کرد (۴۷) - یک ماه بعد، او به ویلهلم لیبنکنشت (1826-1900) و دیگران در آلمان هشدار داد که با "شاخه‌ی لاسالی" هویت سیاسی خود را مشخص نکنند، همانطور که این موضوع را درباره اتحادیه عمومی کارگران آلمان نیز بیان می‌کرد. در سال 1865 مارکس به این نتیجه رسید که "همانطور که بارون ایزی وصیت کرد با آن {حزب لاسال} کاری نمی‌توان کرد، هرچه زودتر منحل شود بهتر است (۴۸)".

مطمئناً مارکس بخاطر تلاش‌های سازش‌گرانه‌ی گروه لاسال برای کسب بودجه دولت آلمان برای گروه خود با آنها مخالفت کرد. اما مخالفت او با مفهوم سازمانی لاسال که روشنفکران به بهترین وجه ممکن آماده هستند تا رهبری کارگران را از طریق آگاهی که به آنها القا می‌کنند در دست بگیرند، کمتر از علت نخستین نبود. او می‌گفت "در حالی که کارگران باید برای حق رای عمومی مبارزه کنند و پس از آن افرادی مثل خود که مجهز به شمشیر برهنه‌ی علم هستند را به مجلس نمایندگان بفرستند، لاسال شرایط را برای خود در جهت تبدیل شدن به یک دیکتاتور کارگری در آینده آماده می‌کند(۴۹)"

متأسفانه ایرادات مارکس به لاسالیسم برای پیروان مارکسیست آلمانی او اهمیت چندانی نداشت. هنگامی که آنها حزب خود (کارگران سوسیال دموکرات) را در سال 1869 تاسیس کردند، مارکس با آنچه "فرهنگ لاسال" می‌نامید که حزب را آلوده کرده است به مشکل برخورد. در طی سال‌های بعد او و انگلس غالباً اظهار می‌کردند که لاسالیسم حزب را به خطر می‌اندازد. این مسئله در اواخر سال 1874 ثابت شد، زمانی که حزب کارگران سوسیال دموکرات مذاکرات هم‌پیمانی با اتحادیه عمومی کارگران آلمان را بدون اطلاع مارکس یا انگلس آغاز کرد.

در ماه مه 1875 مارکس با نوشتن کتاب نقد برنامه گوتا- شاید مهمترین سند سازمانی او- به اتحاد دو گروه واکنش نشان داد. مارکس در این کتاب به شکلی بی‌رحمانه سرسپردگی تصورات لاسال از دولت، دهقانان، قانون دستمزد آهنین و تصور ضعیف لاسال از کمونیسم را به باد انتقاد می‌گیرد. در حمله‌ای ویژه به برنامه‌ی گوتا مارکس بر توزیع هزینه‌های تولیدی تمرکز می‌کند، او در اینجا کامل‌ترین بحث خود درباره‌ی دو مرحله‌ی کمونیسم را که پس از سرمایه‌داری خواهد آمد، مطرح می‌کند. به همان اندازه که مارکس از حدس و گمان درباره‌ی آینده خودداری کرد، به همان اندازه نیز، ناکامی هوادارانش در درک محوریت لغو تولید ارزش نزد او، مارکس را وادار کرد تا وارد بحث بسیار مفصل‌تری شود(۵۰). مارکس با گنجانیدن این بحث در نقد یک سند حزبی، روشن می‌کند آنچه به یک حزب کارگری حق حیات می‌دهد، بر وضوح درک آن حزب، از سرمایه‌داری و آلترناتیو انقلابی آن تمرکز دارد.

چرا مارکس تا حدی با ایجاد حزبی جدید مخالف بود که علناً اعلام کرد با آن کاری نخواهد داشت؟ بدون شک به این دلیل نبود که او نیاز به حزب را زیر سوال ببرد(بخصوص که او از سال 1871 بر

اهمیت این موضوع تاکید کرده بود) همچنین او فکر نمی کرد کنگره ی اتحاد نتوانسته نیاز به حزبی با سیاست مستقل کارگری را درک کند (علی رقم لاس سیاسی لاسال با بیسمارک، هیچ مدرکی از حرکت هواداران مارکس به این سمت وجود نداشت) جدایی مارکس از هوادارانش در جایی دیگر پنهان بود، اینکه آیا اتحاد سازمانی بر اصول انقلابی ارجحیت دارد یا خیر. هواداران مارکس بر این عقیده بودند که اتحاد سازمانی ملاحظات اصلی را تشکیل می دهد، حتی تا حد ایجاد اتحاد با گرایشی که تحلیلی نادرست از سرمایه داری و آلترناتیو آن دارد. از طرف دیگر برای مارکس "درباره ی اصول هیچ چانه زنی ای قابل قبول نبود (۵۱)" این مسئله یکی از مهم ترین جنبه های برداشت او از سازمان سیاسی را آشکار می کند - اینکه داشتن یک سازمان مستقل پرولتری - به خودی خود برای داشتن حق حیات تاریخی یک حزب کافی نیست. آنچه بالاتر از همه مورد نیاز است تعهد به اصول سیاسی و فلسفی است که می تواند طبقه کارگر را در جهت غلبه بر افق ایدئولوژیک جامعه موجود، توانمند سازد. این همان چیزی بود که در کنگره ی اتحاد غایب بود و همان چیزی است که نقد مارکس در کتاب "نقد برنامه گوتا" را به سندی محوری درباره ی مفهوم پردازی او از سازمان سیاسی تبدیل می کند.

با این حال اصرار بر اینکه یک حزب باید دارای درک کافی از آلترناتیو سرمایه داری باشد یک چیز است و اینکه این درک به عنوان بیان جنینی جامعه جدید عمل کند چیزی کاملاً متفاوت، در حالی که مارکس بر نکته ی اول تاکید داشت دومی را کاملاً رد می کرد. او با کسانی که به قول خودش معتقد بودند "کمون پاریس دچار شکست نمی شد اگر کمونارها می فهمیدند که کمون پاریس جنین جامعه ی بشری آینده است و تمام اصول و سلاح ها را کنار می گذاشتند در حالی که این کار باید زمانی رخ دهد که دیگر جنگی وجود نداشته باشد (۵۲)" به شدت مخالفت کرد. سازمان سیاسی اگرچه از نظر مارکس حیاتی است، اما هرگز به خودی خود یک پایان نیست، برای مارکس پایان نهایی جامعه ای جدید است که بر فراز سازمان سیاسی قرار دارد.

مارکس تصمیم گرفت نقد برنامه گوتا را منتشر نکند تا حدی به این دلیل که برخی از رهبران حزب در زندان بودند، اما دلیل عمده امیدواری او به توسعه حزب بود تا برنامه گوتا را به چالش بکشد، اتفاقی که قرار نبود رخ دهد. در سال 1877 مارکس مجبور شد بنویسد "در آلمان یک روح فاسد در حزب ما رسوخ کرده است، و نه در میان توده ها بلکه در رهبران، سازش با لاسالی ها منجر به

سازش بیشتر با سایر افراد متزلزل شده است (۵۳). "در واقع این برنامه‌ی گوتا بود (نه نقد مارکس از آن) که زمینه را برای سوسیال دموکراسی آلمانی و انترناسیونال دوم فراهم کرد. حتی وقتی در سال 1891 منتشر شد - با وجود اصرار انگلس به تفاوت آن با برنامه‌ی ارفورت - بازهم نقد برنامه‌ی گوتا تاحد زیادی نادیده گرفته شد. اگر تنها یک توضیح برای خلاصه کردن مفهوم سازمان سیاسی نزد مارکس وجود داشته باشد، اظهار نظر او خطاب به رهبر لاسالی‌ها یعنی فوان شوایتزه (-1833 75) است:

یک سازمان تمرکزگرا، جامعه‌ای مناسب برای انجمن‌های مخفی و جنبش‌های فرقه‌ای است و با ماهیت اتحادیه‌های صنفی در تضاد است - من غیرممکن بودن آن را به سادگی اعلام می‌کنم - این امر حداقل در آلمان مطلوب نخواهد بود. اینجا که کارگر از کودکی به بعد به صورت بوروکراتیک تربیت می‌شود، جایی که او به اقتدار کسانی که بر او مسلط هستند اعتقاد دارد، در اینجا کار اصلی این است که به او بیاموزیم با پاهای خودش قدم بردارد (۵۴)

۵. تقابل مارکس با پست مارکسیسم بر سر سازمان سیاسی

اگرچه مارکس درباره‌ی سازمان سیاسی مداخلات زیادی انجام داد، اما اکثر مارکسیست‌ها از مفاهیمی جایگزین مفهوم مارکسی سازمان پیروی کرده‌اند، مانند نظریات نشات گرفته از لاسال، کائوتسکی یا لینن. اگرچه به طور گسترده‌ای این موضوع که مارکس متفکر بزرگتری از لاسال بوده و لاسال اشتباه می‌کرد که به دنبال اتحاد با دولت آلمان بود، بارها اعلام شد اما مفاهیم لاسالی سازمان عمدتاً بدون چالش باقی ماندند. در واقع آنها با لنینیسم کالبدی جدید برای زندگی یافتند. همانطور که کتاب مارکسیسم و حزب نوشته‌ی جان مولینوکس اعلام می‌کند "فقط توسط لینن بود که مفهوم یک حزب گسترده که نماینده یا جایگزین طبقه کارگر است با حزب اقلیت که پیش‌تاز طبقه کارگر است جایگزین شد (۵۵)". لینن بدون شک جایگاه خود را در تاریخ مارکسیسم دارد اما مفاهیم سازمانی او - که اصالت آن‌ها را به سختی می‌توان متعلق به شخص او دانست و برگرفته از سوسیال دموکراسی آلمانی است - آسیب زیادی وارد کرده است خصوصاً با ترویج الگوی دولت تک حزبی که قدرت را به نمایندگی از توده‌ها به دست می‌گیرد. چنین رویکردهایی پس از وحشتی که رژیم‌های استالینیستی بر جای گذاشتند، به وضوح غیر قابل اجرا هستند. انحصار قدرت توسط یک حزب واحد که توسط طبقه کارگر رهبری نمی‌شود، بلکه رهبری آن به عهده‌ی نخبگان روشنفکری

است که ادعای حکومت به نام خود را دارند، راه را در شوروری و دیگر کشورهای استالینیستی برای برخی از سرکوب‌گترین رژیم‌های تاریخ هموار کرد. از بسیاری جهات حزب کمونیست شوروی در تضاد کامل بود با هرآنچه مارکس بر سر آنها پافشاری کرده بود و مهم‌ترین آنها این جمله بود که "آزادی عبارت است از تبدیل دولت از ارگانی که جامعه را کنترل می‌کند به ارگانی که توسط جامعه کنترل می‌شود(۵۶)". در همین راستا آن دسته از مارکسیست‌هایی که با استالینیسم مخالفت کردند و در عین حال از برداشت‌های سوسیال دموکراتیک یا لینیستی از حزب حمایت کردند، موفق نشدند جایگزین مناسبی برای سرمایه‌داری و بازار آزاد وابسته به آن و همچنین انواع دولت حمایت‌گر ارائه دهند. تاریخ نشان داد که هیچ‌چیز زودگذرتر از این احزاب نیست، احزابی که به شکلی ذاتی تمایل به تبدیل شدن به قرقه‌های صرف دارند. در عین حال مباحثی که مشارکت‌های مارکس درباره‌ی مفهوم سازمان سیاسی را نادیده می‌گیرند تا بر آثار نظری او تمرکز کنند به سرعت در حال رشد هستند. به طوری که انگار ماهیت باطنی آثار تئوریک مارکس به طور کامل با فعالیت‌های سیاسی او غریبه هستند و بالعکس. مارکس شدیداً نسبت به این شکل از جدایی بین تئوری و عمل از ابتدای آغاز فعالیت فکری‌اش بدبین بود، و ما به دشواری می‌توانیم با تحمیل چنین تفسیری، درباره‌ی انسجام درونی پروژه‌ی او عدالت را رعایت کنیم.

جنبش‌های سوسیالیستی و کمونیستی سابق، بر اساس این فرض که حزب برای بسیج توده‌ها به سوی هدفی که آنقدر واضح است که نیازی به توضیح ندارد، عمل می‌کردند. امروز بعد از 100 سال تلاش نافرجام در جهت ساختن سوسیالیسم و کمونیسم، مشخص شده است که هدف به خوبی مشخص نشده است. حل نشده‌ترین مسئله‌ای که امروز با آن روبرو هستیم این است که چه چیزی جایگزینی مناسب برای سرمایه‌داری است؟

نقش سازمان سیاسی در پرتو این مسئله معنایی کاملاً جدید یافته است. برای سازمان سیاسی کافی نیست تا سازمان‌ها، طبقات و یا نیروهای خاصی را نمایندگی کند حتی اگر ضروری است که این کار انجام دهد. همچنین توسعه اشکال غیرسلسله‌مراتبی و دموکراتیک اگرچه باید وجود داشته باشند اما کافی نیستند. تمام اینها شرایط لازم اما ناکافی برای سازمانی مارکسیستی در قرن بیست و یکم هستند. مهم‌تر از همه ما به سازمان‌هایی نیاز داریم که پرسش بعد از انقلاب چه روی خواهد داد را قبل از وقوع انقلاب توسعه و بسط دهند(۵۷)

از بسیاری جهات، پاسخ لیبکنشت به نقد مارکس از برنامه گوتا منعکس کننده‌ی نگرش بسیاری از مارکسیست‌ها در مورد مسئله‌ی سازمان سیاسی است: "تئوری و عمل دو چیز متفاوت هستند. همانطور که به قضاوت مارکس درباره‌ی مسائل تئوری بدون هیچ قید و شرطی اعتماد دارم، در مورد مسائل عملی به راه و روش خود حرکت می‌کنم (۵۸)." حالا که یک قرن گذشته میزان خسارت ناشی از این جدایی بین تئوری و عمل روشن می‌شود، بدون شک هنگام بررسی دوباره‌ی مارکس سیاسی فرا رسیده است، یعنی هنگام بررسی دوباره‌ی نحوه‌ی مشارکت مارکس در مفهوم سازمان سیاسی!

The Marx Revival: Key Concepts and New Interpretations Edited by Marcello Musto (York University), p 108-125

منابع

- (1) See J. Cunliffe, 'Marx, Engels and the Party', History of Political Thought, 2 (2): 349 (1981): 'There could be no theory of the "party" as an immutable organizational form [in Marx] because there was no place for one given the principle of self-emancipation of the class and the rejection of sectarianism.' I nevertheless differ from his claim that this infers that Marx lacked a concept of organization
- (2) K. Marx, 'Letters from Deutsch-Französische Jahrbücher', MECW, vol. 3, p. 144.
- (3) K. Marx, 'Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Right: Introduction', MECW, vol. 3, p. 183.
- (4) Ibid, p. 180.
- (5) 'K. Marx to F. Lassalle, 12 November 1858', MECW, vol. 40, p. 354.
- (6) 'K. Marx to L. Feuerbach, 11 August 1844', MECW, vol. 3, p. 355.
- (7) K. Marx to P. Proudhon, 5 May 1846', MECW, vol. 38, pp. 38–9.
- (8) The Communist Correspondence Committees reveals a distinguishing feature of the Marx-Engels team at the very outset – a recognition of the need to organize to make ideas influential.' See A. H. Nimtz, Jr., Marx and Engels: Their Contribution to the Democratic Breakthrough (Albany: State University of New York Press, 2000), p. 31.

(9) K. Marx and F. Engels, 'Letter from the Brussels Communist Correspondence Committee to G.A. Kottgen', MECW, vol. 6, pp. 55–6

(10) For a fuller discussion of this issue, see M. Rubel, 'Le parti proletarian', in *Marx critique du marxisme* (Paris: Payot, 1974), pp. 183–92.

(11) This Brussels German Workers' Society should not be confused with the Cologne German Workers' Society, founded by Andreas Gottschalk (1815–49) at the end of 1847. Although Marx also participated in it, he developed major differences with Gottschalk over the latter's rejection of the need for an alliance with the democratic bourgeoisie.

(12) K. Marx and F. Engels, *Manifesto of the Communist Party*, MECW, vol. 6, p. 497; emphasis added

(13) *Ibid*, p. 518.

(14) *Ibid*, p. 498.

(15) *Ibid*, p. 497.

(16) See 'K. Marx to F. Freiligrath, 29 February 1860', MECW, vol. 41, p. 87.

(17) J. Molyneux makes this claim in *Marxism and the Party* (London: Pluto Press, 1978), p. 22.

(18) K. Marx and F. Engels, 'To the Workers of Cologne', MECW, vol. 9, p. 467.

(19) K. Marx, 'The Victory of the Counter-Revolution in Vienna', MECW, vol. 7, p. 504.

(20) Marx, 'Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Right', p. 183.

(21) K. Marx and F. Engels, 'Review, May to October 1850', MECW, vol. 10, p. 530.

(22) K. Marx, 'Address of the Central Authority of the League, March 1850', MECW, vol. 10, pp. 281, 287.

(23) 'K. Marx to F. Freiligrath, 20 February 1860', MECW, vol. 41, p. 82; cf. footnote 16.

(24) *Ibid*, p. 81

(25) 'K. Marx to F. Engels, 12 November 1858', MECW, vol. 40, p. 354.

(26) K. Marx to J. Weydemeyer, 1 February 1859', MECW, vol. 40, p. 377.

(27) Marx and Engels, *Manifesto of the Communist Party*, p. 518.

(28) Of course, formal, organized parties of revolutionaries – such as the Communist League are needed. But these too are ephemeral: they come and go based on the contingencies of the historical moment. No single particular organizational form or expression, according to Marx, has universal applicability

(29) Marx and Engels, Manifesto of the Communist Party, p. 495.

(30) MECW, vol. 20, p. 12

(31) See K. Marx to F. Engels, 13 March 1865: 'The International Association takes up an enormous amount of time, and I am in fact the head of it', MECW, vol. 42, p. 130

(32) K. Marx, 'Instructions for the Delegates of the Provisional General Council. The Different Questions', MECW, vol. 20, p. 190.

(33) K. Marx, 'Record of Marx's Speech on the Seventh Anniversary of the International', MECW, vol. 22, pp. 633–4.

(34) K. Marx, The Civil War in France. Address of the General Council of the International Working Men's Association, MECW, vol. 22, p. 332

(35) K. Marx, 'Drafts of The Civil War in France', MECW, vol. 22, p. 484

(36) Marx, The Civil War in France, p. 334.

(37) K. Marx and F. Engels, 'Resolution of the Conference of Delegates of the of the International Working Men's Association Assembled at London from 17th to 23rd September 1871', MECW, vol. 22, p. 427.

(38) For a fuller discussion of this, see M. Musto, ed., Workers Unite! The International 150 Years Later (New York: Bloomsbury, 2014), pp. 36–51. The volume brings together many of the resolutions presented at the London Conference

(39) See Paris section, 'On the Importance of Having a Central Organization of the Working Class', in Musto, ed., Workers Unite!, p. 291.

(40) R. Luxemburg, 'Lassalle und die Revolution', in Gesammelte Werke, vol. 1.2 (Berlin: Dietz Verlag, 2000), p. 418

(41) B. Villiers, The Socialist Movement in England (London: T. Fisher Unwin, 1908), p. 86.

(42) See also L. T. Lih, Lenin Rediscovered: 'What Is to Be Done?' in Context (Chicago: Haymarket Books, 2006), pp. 57–61

(43) (Lenin Rediscovered, p. 60

(44) V. I. Lenin, What Is to Be Done? Collected Works, vol. 2 (Moscow: International Publishers, 1943), p. 61.

(45) See R. Dunayevskaya, Rosa Luxemburg, Women's Liberation, and Marx's Philosophy of Revolution (Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press, 1981), p. 154

(46) See 'K. Marx to E. Engels, 30 July 1862', MECW, vol. 41, p. 390. Marx did not know at

the time of Lassalle's dealings with Bismarck – news of it came out only after the former's death – but he already suspected him of class collaboration

(47) Part of the reason for this was Marx's position in the IWMA, in which he had to take care not to give the impression of prejudging the relations of national groupings within it

(48) K. Marx to E. Engels, 3 February 1865', MECW, vol. 42, p. 75.

(49) K. Marx to F. Engels, 9 April 1863', MECW, vol. 41, p. 467.

(50) For more on this, see P. Hudis, Marx's Concept of the Alternative to Capitalism (Chicago: Haymarket Books, 2013), pp. 187–206.

(51) 'K. Marx to W. Bracke, 5 May 1875', MECW, vol. 24, p. 78

(52) K. Marx and F. Engels, 'Fictitious Splits in the International. Private Circular from the General Council of the International Working Men's Association', MECW, vol. 23, p. 115

(53) K. Marx and F. Engels, 'Fictitious Splits in the International. Private Circular from the General Council of the International Working Men's Association', MECW, vol. 23, p. 115

(54) K. Marx to J. B. Schweitzer, 13 October 1868', MECW, vol. 43, p. 134.

(55) Molyneux, Marxism and the Party, p. 36.

(56) K. Marx, Critique of the Gotha Programme, MECW, vol. 24, p. 94

(57) For more on this, see P. Hudis, 'Über die Notwendigkeit einer Vermittlung von Zielen und Wegen sozialistischer Politik', in M. Hawel and S. Kalmring (eds), Wie lernt das linke Mosaik? (Hamburg: VSA, 2016), pp. 196–211.

(58) Quoted in G. P. Steenson, After Marx, Before Lenin: Marxism and Socialist Working Class Parties in Europe, 1884–1914 (Pittsburg, CA: Pittsburg University Press, 1991), p. 279.